



شهید فاسد سلیمانزای

شهید ابوبهدی المهندس



شهید مصطفی چمران



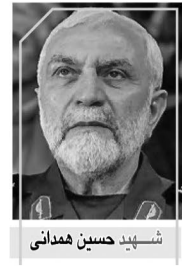
شهید ادرابور آئینی



شهید حسن شاطری



شهید حسن طهرانی مقدم



شهید حسین همدانی



شهید محسن لفریزاده



شهید صیاد شیرازی



شهید محسن حججی



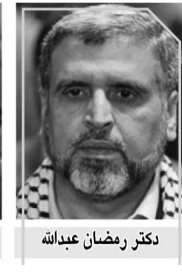
شهید سیدمحمدباقر حکیم



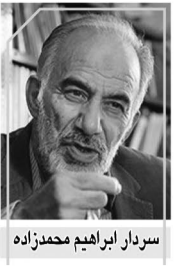
شهید عماد مغنیه



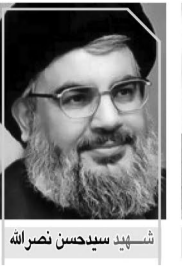
شیخ ابراهیم زکریای



دکتر رمضان عبدالله



سردار ابراهیم محمذزاده



شهید سیدصن نصرالله

سی و یکم شهریور ماه سال ۱۳۵۹ روز آغاز هجوم رژیم بعث صدام به خاک مقدس جمهوری اسلامی ایران است. روز آغاز دفاع مقدس. در این روز قرار بود مادرم به سفر حج بروم. چمدان مادرم در دست من بود. وقتی از خانه بیرون آمدم همان لحظه، تعدادی هواپیما در بالای سرم ما پیدا شدند. بعد مشخص شد که هواپیماهای ارتش صدام خود را به تهران رسانده و پس از بمباران کارخانه ایران ناسیونال تهران و انبار مهمات صنایع نظامی پارچین در حال فرار هستند، و این شروع جنگ تحمیلی هست سال دفاع مقدس بود.

ما اصلاً تصور نمی‌کردیم که بعد از پیروزی انقلاب در شرایطی که کشور ما در مظلومانه‌ترین زمان خود بود، جنگ شود. آن زمان همه چیز از هم پاشیده بود. هنوز حکومتی تشکیل نشده بود. ارتش محکمی نبود و بسیاری از سران وابسته نیز فرار کرده بودند. به هر حال آن اتفاق افتاد. بنده آن زمان معلم بودم. صدام اعلام کرد که؛ من سه روز دیگر در میدان چهارشیر اهواز سخنرانی خواهم کرد. کسی که تا اهواز بتواند بیاید، تا تهران هم می‌تواند بیاید و اگر ما به استقبال دشمن نرویم، او به سراغ ناموس ما خواهد‌آمد.

اوغول بی‌شاخ و دمی بود و هیچ چیز سرش نمی‌شد. او از نظر نظامی بزرگ‌ترین قدرت زرهی منطقه بود و از سیستم نظامی و پشتیبانی اطلاعاتی و تبلیغاتی غرب برخوردار بود. به هر حال جنگ آغاز شده بود و ما چاره‌ای جز دفاع نداشتیم. ما بیست و دو نفر بودیم، چند معلم بودیم، که به همراه دانش آموزان عازم خوزستان شدیم.

ماجرای اسارت

وقتی به خوزستان رسیدیم، خرمشهر اشغال شده بود و آبادان در محاصره بود. ما می‌خواستیم وارد آبادان بشویم. ولی ارتش عراق با یک دایرةٔ ۳۲۰ درجه آبادان را محاصره کرده بود. ابتدا می‌خواستیم از ماهشهر با لنج برویم که هوا طوفانی شد. بسه هر حال زره آتش خودی و دشمن و نیز از راه نخلها وارد آبادان شدیم. همان موقع که به آنجا رسیدیم، یک خمسه خمسه زنده و از ما پذیرایی کردند. روزها گذشت تا ما در عملیات شرکت کردیم. سه تا عملیات در آبادان انجام شد. که نخستین آن «عملیات توکل» بود که موفقیت‌هایی هم در آن داشتیم؛ اما من در آن عملیات زخمی و بعد هم اسیر شدم. اما در دو عملیات بعدی که در یکی میدان مین آزاد شد و در عملیات بعدی هم محاصره آبادان شکسته شد. عملیاتی که حضرت امام رحمت‌الله علیه فرمودند؛ حصراآبادان باید شکسته شود. و دقیقاً در روز پنجم همراه سالل ۶۰ آبادان از محاصره خارج شد.

زندگی یعنی انتخاب

گاهی با خودم فکر می‌کنم و می‌گویم که واقعاً تعریف ما از زندگی چیست؟ هر کدام از ما تعریف خاصی از زندگی داریم. ولی یکی از تعریف‌هایی که به دل من می‌نشیند این است

که زندگی؛ یعنی انتخاب!

ما وقتی صبح از خواب بیدار می‌شویم تا زمانی که در آخر شب خواب ما را می‌ریاید، مادام در حال انتخاب هستیم و حاصل عمر ما نتیجه این انتخاب‌ها است. ولی گاهی اوقات انتخاب سخت می‌شود و دستاوردهای ما در کل عمر حاصل انتخاب‌های سخت است.

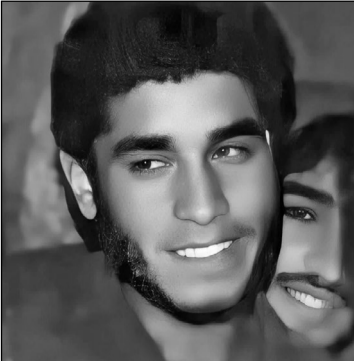
لذا در زمانی که زندگی من به خوبی جریان داشت و به عنوان دبیر در آموزش و پرورش مشغول کار بودم به علاوه شغل دوم من درآمد بیشتری نسبت به شغل دولتی داشت پس از ازدواج خانه ساختم و ماشین خریدم و خانودم نیز با هدیه دو دختر ۲ ساله و ۴ ساله زندگی خانوادگی پر نشاطی به ما داده بودی می‌بایست انتخاب می‌کردم.

آسانی و لذت از زندگی

به خوبی درک می‌کنم که اگر جوانان ما به استقبال دشمن نمی‌رفتند چه می‌شد. در آن زمان آبادان خیلی وجههٔ مظلومانه‌ای داشت. به خصوص در جبهه و مقابل دشمن.

بنده به همراه آقای محبتی بارپلکانی که مدیر مدرسهٔ ۱۵ خرداد بود و شهید سهراب حاجبی مزددرانی و تعدادی از سه همکاران و دانش‌آموزان یسه آبادان رفتیم. همراه ما آشپزهای ورامینی هم بودند. دشمن هتل آبادان را بمباران کرده بود و تنها زرمیزم آن سالها بود، که ما از آن به عنوان آشپزخانه استفاده می‌کردیم.

قنوت شهادت



کنار مزارت می‌نشیمن دل را به برای عشق می‌سیارم، چه جان‌سوز و نفس‌گیر است این لحظه‌ها

که بی‌فراری این جان خسته‌ام می‌شود.
دیدن روی تو این‌گونه

اما..

تو چه خوب عهد بستی با تکلیف و دینت و چه عاشقانه ادا کردی

محبت را به کشورت که همهی عمرت را با جان و خونت به پایش اهدا کردی.

سر پیمانی که عهد بستمه‌ای بمانی
جز پروردگار به هیچ چیزی نیندیشی
جز رضای خودش

که نیمه‌شب‌ها در خلوت

همهٔ خاطرات کهنه و خاموش نیستند؛ بلکه گاهی آن قدر زنده و جاندار هستند که غبار زمان نه تنها آنها را کهنه نمی‌کند، بلکه با نفس یک راوی، برای هزارمین بار جریان تازه‌ای می‌گیرند و هیاهویی به روزگار می‌بخشند. فقط کافی است اهل دل باشی تا بتوانی در میان روزمرگی‌ها و دغدغه‌های تکراری، بای نابترین خاطرات بنشینی، حر فهایی که شاید زیاد گفته شده‌اند، اما هر بار تازه و نغز گوش جانت را می‌نوازند و پر از درس مردانگی و غیرت‌اند. انسان‌هایی که زندگی را پر از انتخاب می‌بینند، در انتخاب مسیر درست زندگی هرگز دچار تردید نمی‌شسوند و برای خود عزت و سرفرازی ابدی به ثبت می‌رسانند. آزادمدانی چون آزادهٔ عزتمند حسین خلیلی، که راه زندگی را خود انتخاب می‌دانند، با درست‌ترین انتخاب، معامله‌های پرسود با خدای خویش کردند و نتیجه‌اش را هر چه بوده، با جان و دل پذیرفته‌اند. آنها که جنگ و یا به تعبیری گویاتر، دفاع مقدس را لطفی از جانب خداوند برای نسل خویش می‌دانند، چرا که دیدهٔ بیدار و بصیری به آنها بخشیده و روشن‌ترین نقطهٔ خاطر اتشان را در دل زمان حک نموده است. صفحه فرهنگ مقاومت کیهان دفتر خاطرات را ورق زده و این بار با احترام پای صحبت‌های بزرگمردی می‌نشیند که دفتر خاطراتش پر از دردهای اسارت است.

درسی برای نسل امروز و آینده

آنها برای اسرا یک مدرسه درست کردند، و تعداد اسیری را که کم سن بودند، از اردوگاه‌ها جمع کردند. حتی کسانی بودند که هفده یا هجده سال سن داشتند، اما آنها را به عنوان اطفال معرفی کردند و به آن مدرسه بردند. رضا زاغی را هم به عنوان مدیر مدرسه تعیین کردند. از یکی از سارقانی بود که پس از آواره شدن مردم شهر خانه‌ها را در خوزستان خالی می‌کرد تا اسیر شد و آن زمان نیز برای عراقیها جاسوسی می‌کرد. یکن نیز از فرانسه آمده بود که نام مستعار او «پران‌دخت» بود. او یک تریلی ظاهرًا وسایل کمک آموزشی برای بچه‌ها آورده بود.

روایتی از دردهای اسارت آزاده سربلند حسین خلیلی ورامین

خاطراتی تلخ اما پر از درس

به دیدن صدام رفت و از او اجازه گرفت، تا این بچه‌ها را برای اهداف خودشان به کار بگیرند. آنها می‌خواستند این بچه‌ها را از لحاظ روانی آماده کنند و روی آنها کار کنند، تا برای تبلیغات ضدجمهوری اسلامی از آنها استفاده شود. به بهانه دیدار با نمایندگان صلیب سرخ آنها را به دیدن صدام بردند.اما آنها آنجا متوجه می‌شوند که عراقی‌ها می‌خواهند از آنها به عنوان یک وسیله تبلیغاتی استفاده کنند. یکی از آنها بعداً برای من تعریف می‌کرد که: «ما هیچ تجربه‌ای نداشتیم» فقط می‌دانستیم که نباید هیچ تفرقه‌ای در بین ما وجود داشته باشد. در بین آنها مترجمی بود به نام ملاصالح که در قم طلبه بود. زمان شاه حکم اعدام او صادر می‌شود؛ اما با پیروزی انقلاب از زندان آزاد می‌شود. او عرب بود و حزب بعث عراق از عرب‌ها انتظار زیادی داشت و فشاری که روی آنها بود، روی ما نبود. او رسماً به عنوان مترجم آنجا بود. خصوصاً زمانی که صدام برای بچه‌های ایرانی صحبت می‌کرد، او ترجمه می‌کرد. صالح از طرفند خاصی برای رساندن منظور خود و کمک به اسرا استفاده می‌کرد مثلاً در زمانی که تعدادی اسیر جدید می‌آوردند صحبت‌های فرماندهان عراقی را برای بچه‌ها ترجمه می‌کرد. او به اسرای جدید گفته بود:«این جا ارتشی‌ها به صف ششوند. این‌جا هم بسیجی‌ها و پاسدار هم که نداریم این‌جا به صف ششوند او از این طریق به اسرا فهمانده بود که باید چه کاری را انجام بدهند. ». تا به در‌دسر نرفتند عراقی‌ها به پاسداران سپاه می‌گفتند «حر خمینی» و بسیاری از آنها که شناسایی شدند به شهادت رسیدند. از اولین روزهای آشنایی آنها بچه‌ها متوجه میشوند که صالح دلسوز آنهاست و از آن به بعد هرچه را که ملاصالح می‌گفته، انجام می‌دادند. عراق می‌خواست به وسیلهٔ آنها یک تبلیغات وسیع راه بیندازد. آنها را به فرانسه بفرستند و آنجا نیز فرانسه علیه جمهوری اسلامی ایران تبلیغاتی راه‌اندازی کند. بعد هم آنها را به مسعود و جوی و مناقیقین به عنوان نمایندگان مردم ایران تحویل بدهد. همهٔ اینها را بچه‌ها با راهنمایی ملاصالح می‌فهمند و دست به اعصاب غذا می‌زنند. در حدی که حتی جان آنها به خطر می‌افتد. به ناچار در صدام اطلاع می‌دهند که نمی‌توانند از آنها استفاده کنند و اگر آنها را به فرانسه بفرستند به ضررشان تمام می‌شود. در حالی که خطر جانی آنها را تهدید می‌کرد می‌گویند ما را به اردوگاه اسرا بفرستید.

آنها بزرگ می‌اندیشیدند

شاید اگر کسان دیگری بودند می‌گفتند آرزوی زیارت داریم. و یا ما را به ایران بفرستید مادران ما منتظرند اما آنها هیچ چیز از دشمن نخواستند. بلکه خواستهٔ آنها این بود که ما را به اردوگاه اسرا برگردانید. آنها را پیش ما آوردند و تا آخر اسارت را تحمل کردند و بعد باز به لطف خداوند با سربلندی ما ما به ایران بازگشتند. بعد از آزادی یک روز هم تولیزبون جمهوری اسلامی آنها را نشان داد که تمام آن بیست و سه نفر از همه ایران جمع شدند و برای تشکر به دیدن ملاصالح رفتند؟ تصور بنده این است که اگر تمام دنیا را روی یک کفهٔ ترازو و ملاصالح را در کفهٔ دیگر بگذارند، کفهٔ ملاصالح سنگین‌تر است. بدون شک ایشان اسوه ایمان، اسوه ایثار، اسوه مقاومت، اسوه صبر و تحمل اسوه خلوص و در نهایت اسوه شیر و شکرهای هدفمند بود و باید بگویم که وجود این اسوه‌ها در جامعه باعث مباحثات یک ملت و یک اکت و یک تاریخ است.

ایران در آب‌های خلیج فارس به محاصره قایق‌های گشتی صدام درآمد و همراه تعداد دیگری از نیروهای سپاه به اسارت قوای عراق درآمد. عراقی‌ها که متوجه تسلط او به زبان عربی و فارسی شدند، او را به عنوان مترجم به کار گرفتند.

ملاصالح در سال ۱۳۶۶

شهرت وی به خاطر دیداری بود که گروه ۲۳ نفر با صدام حسین رئیس حکومت بعث عراق داشتند و او در آن دیدار مترجم صدام بود و سخنان وی را برای آنان ترجمه می‌کرد. وی پس از ۴ سال در ۱۳۶۴ از سوی عراق همراه با ۵۰۰ نفر دیگر آزاد شد. صدام این گروه را به خاطر عید قربان و به نشان صلح دوستی به‌طور یکطرفه آزاد کرد. ملاصالح قاری پس از آزادی از اسارت مورد سوء ظن مقامات اطلاعاتی و امنیتی ایران قرار گرفت و در زندان حفاظت اطلاعات اهواز به اتهام خیانت به کشور و همکاری با یعنی‌ها و ششکنجه اسرا دوباره زندانی شد. او بعد از ۲سال به قید ضمانت آزاد شد و در نهایت پس از بازگشت اسرا در سال ۱۳۶۹ با نامه سید علی اکبر ابوترابی روحانی آزاد شده از اسارت، بی‌گناهی‌اش اثبات شده و از وی رفع اتهام می‌شود.

قهرمان ملی و فرشته نجات دوران جنگ

ملاصالح در مدت اسارت خود کمک بسیاری به اسرای ایرانی کرد و همدم آنان

در لپاره‌های سخت اسارت بود و در موارد بسیاری باعث نجات جان آنان می‌شود. امروزه در مناسبت‌های مختلف از ملاصالح قاری به عنوان قهرمان ملی و فرشته نجات دوران جنگ تجلیل به عمل می‌آید و نام و داستان فدکاری‌های او در کتاب هفتم مدرسه‌های کشور ایران آورده شده‌است. وی یکی از معدود افرادی است که سلفاقهٔ زندانی شدن در سه حکومت متضاد هم را دارد.

یاد کنیم از شهدای مظلوم ابتدای جنگ، یکی از همکاران خوب بنده شهید سهراب حاج مزددرانی بود.

هر دو دبیر آموزش و پرورش و رشته فسی بودیم به علاوه هر کدام از ما در منزل یک کارگاه برسای آزمایش‌ها و تعمیرات فنی توسط فواد که هر دو نیز همشهری بودند، لو می‌رود. او به یعنی‌ها می‌گوید درست است که ملاصالح عرب است و مترجم شمامت.، اما سالهاست که دارد به عراق خیانت می‌کند و طبق اهداف «خمینی» حرکت می‌کند و برای اثبات حرف فِواد یعنی‌ها ملاصالح را زیرنظر می‌گیرند و سرانجام. حکم او به عنوان یک جاسوس ایرانی صادر می‌شود ولی اجرائی حکم برای صدام گران تمام می‌شود و این بهترین وسیلهٔ تبلیغاتی برای ایران می‌شود که بگوید یک اسیر ایرانی که عرب است و مدتی هم مترجم صدام بوده، توسط حزب بعث اعدام شده است اینجاست که مزدوران صدام یک نقشه شیطانی میکشد.

سه بار برایش حکم اعدام صادر شد

عراقی‌ها ملاصالح را بسه عنوان معلول به ایران می‌فرستند. آنها می‌خواستند که هزینه این اعدام بر گردن ایران بیفتد. به عنوان کسی



به میدان مین رسیدند تا توجه به آشنایی ما با منطقه؛ گذر از میدان مین به عهده من و سهراب گذاشته شد و باید معبر باز می‌کردیم. آن شب دشمن آن قدر منور می‌زد که میدان مین به راحتی دیده می‌شد لذا مین‌ها خنثی شد و معبر باز شد و همه به سلامت از میدان گذشتند.

وقتی از میدان گذشتیم تا اولین خاکریز دشمن با سهراب بودم ولی بعد از آن او را ندیدم.

که سالها با حزب بعث همکاری می‌کرده و به عنوان مترجم در دستگاه آنها بوده است، حالا به عنوان جاسوس وارد خاک ایران می‌شود. لذا وقتی به ایران می‌آید، دستگیر می‌شود. این موضوع را باید در کتاب «گینس» ثبت کنند. کسی که سه بار حکم اعدامش از سه حکومت صادر می‌شود؛ ابتدا از رژیم شاه، بعد هم از رژیم بعث و سرانجام از طرف جمهوری اسلامی. حاج آقا ابوترابی، که نور به قیرش بیارد، از شخصیت‌های بسیار تأثیرگذار بود. اگر ایشان نبود، بسیاری از ما‌ها در تندروی‌ها یا کوتاه آمدن‌هایمان از دست رفته بودیم. اگر اکنون سالم مانده‌ایم، از سیاست‌های درست حاج آقا ابوترابی بود. وقتی ایشان موضوع ملاصالح را متوجه می‌شود، پیغام می‌دهد که هیچ اقدامی در مورد صالح صورت نگیرد، و با گزارش‌هایی از ایثارگرای‌ها و ازخودگذشتگی‌های صالح، حقیقت آشکار می‌شود کسانی که به دیدن ملاصالح در خوزستان رفته‌اند می‌دانند که تمام آن هم اکنون در خانهای محقر زندگی می‌کند. شخصیت بسیار بی‌ریا و سناده‌ای دارد. او در خاطراتی که نقل می‌کرد می‌گفت: خداوند این را به زبان من انداخت. یعنی من کسی نبودم که بتوانم در دست دشمن چنین برنامه‌های تأثیر گذاری را کنم.

ملاصالح قاری‌زاده از مبارزان علیه حکومت پهلوی بود که مدت ۸ سال در زندان‌های ساواک زندانی سیاسی بود و بعد از پیروزی انقلاب اسلامی ایران و پس از شروع جنگ ایران و عراق در جریان امدارسانی به رزمندگان

صفحه ۷

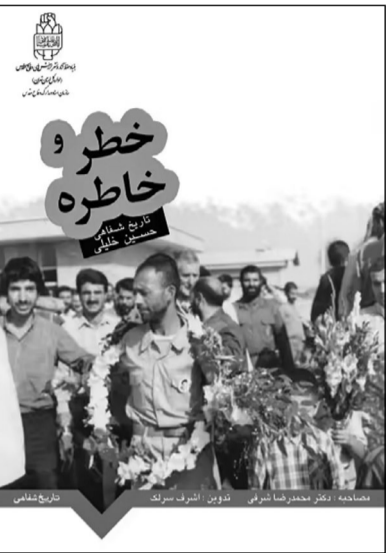
دوشنبه ۱۲ آذر ۱۴۰۳

۳۰ جمادی‌اول ۱۴۴۶ – شماره ۲۳۷۲۶



شهید جمشید شیخ علی

نخستین بار قبل از حرکت از ورامین در جلسه توجیهی با جمشید آشنا شدم دست راستش انگشت سپاه نداشت گویا در عملیات قبلی انگشتش را از دست داده بود وقتی به او گفتمت تو در این سفر با ما نیا گفت: هنوز انگشت‌های دیگری برای چکاندن ماشه تفنگ دارم ولی در صورت لزوم با دندانم هم می‌توانم شلیک کنم. لذا با گروه همراه شد. او دانشجوی پزشکی دانشگاه تهران بود.



در شب عملیات در یک سنکرتانک با جمشید قرار گرفتیم او بسیار با تجربه بود و دقیق شلیک می‌کرد. درگیری ساعت‌ها ادامه داشت تا به نبرد تن به تن انجامید. در یک لحظه دست راست من با اسلحه پایین آمد و از کار افتاد. سمت راست بدن من مورد اصابت ترکش‌های نارنجک دشمن قرار گرفت جمشید جانانه دفاع می‌کرد و از هر طرف از دشمن تلفات می‌گرفت و دشمن را عصبانی کرده بود. تااین که گلوله کالیبر ۵۰ دشمن مستقیماً بر پیشانی او نشست و نقش بر زمین شد و با شهادت جمشید سنگر بی‌دفاع شد و بنده با اسارت در آمدم.

تجربیات هفتاد سالگی

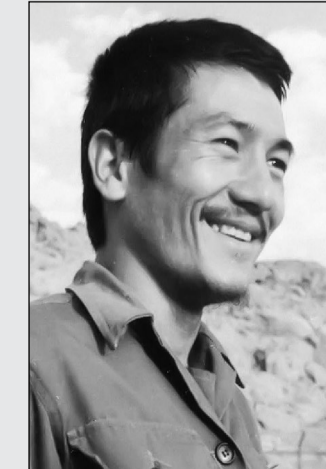
زندگی من سه مقطع دارد. من می‌خواهم سسونیم آن را نیز بگویم تا استفاده‌های کرده باشیم و ان‌شاه‌الله ماندگار باشد. شاید سال دیگر من نبوم که در چنین جلساتی شرکت کنم. در سن سی سالگی در آبادان اسیر شدم. زمانی که چهل سال داشتم از اسارت آزاد شدم. در سن ۷۰ سالگی در حالی که مسئول «تاجمل» از هر کدام از زندانیان» بودم، و مدت ده سال بود که با قوه قضائیه، دادسرا و سازمان زندانها سر و کار داشتم. وقتی به ۷۰ سالگی رسیدم، نامه‌ای برایم آمد مبنی بر این که شما دیگر نمی‌توانید مدیرعامل باشید. گفتم این حرف حسابی است و دیگر سنی از من گذشته است و باید کارها را به جوان‌ترها واگذار کنم. در آن زمان کتابی به نام «شود» خواندم وقتی این کتاب را خواندم، احساس کردم که خداوند نبحرایی را رو به آن طرف باز کرده، تا ما ببینیم و متوجه شویم که چه خبر است! پیشینه‌ای می‌کنم که این کتاب را بخوانید. بعد از خواندن این کتاب در پشت کتاب نام شش کتاب را دیدم کتاب‌ها را مؤسسهٔ انتشاراتی شهید ابراهیم هادی منتشر کرده است. کتاب‌هایی که در آن همه از تجربیات نزدیک به مرگ است.

یک وقت‌هایی مس می‌شناسیم که مثلاً امام حسین علیه‌السلام در صحرای کربلا می‌فرماید که جایگاهتان را در بهشت ببینید و یا اینکه خیلی از عرفا چیزهایی می‌بینند که ما نمی‌بینیم. ولی من تصورم این است که خداوند در زمان ما و برای تسلسل ما لطف به خصوصی را داشته. ما نیز می‌توانیم یک چیزهایی را متوجه شویم و تجربیاتی داشته باشیم. لذا یکی از این کتا ب‌ها را برای شما می‌گویم. در بین این سری کتابهای انتشارات ابراهیم‌هادی یک کتاب هست که نام «با بابا» است و بابا کسی است که در زمان جنگ شهید شده است. یسر او بزرگ شده و هنگام راندگی یک دفعه ماشین او به ت دره می‌رود. او می‌گوید که متوجه شدم که خودم بالا هستم و جنازه‌ام در پایین است. مردم اطرافم جمع شدند. حتی ماشین آمبولانس نیز آمده بود. همان لحظه پدر شهیدم آمد مرا در آغوش گرفت، بوسید و گفت: «پسر جان بیا برویم تا جایگاهم را به تو نشان بدهم». من هجده روز در همان حال مهمان پدر بودم.

یک شهید، یک خاطره

مقنعه

مریم عرفانیان



هنوز به سن تکلیف نرسیده بودم که مقنعه سر می‌کردم. در مسیر مسافرت، مکانی برای استراحت پیدا کردیم. تابستان بود و هوا عجیب گرم. مقنعه‌ام را در آوردم و با بچه‌ها مشغول بازی شدم.

پدر مرا که دید، طرفم آمد. با مهربانی دستی بر سرم کشید و دوباره مقنعه را سرم کرد؛ با حالتی کودکانه گفت: «خترم! گرمای امروز که از داغی عذاب خدا بیشتر نیست.»

گونه‌هایم از شرم سرخ شد، مقنعه‌ام را جلو کشیدم، آن وقت دوباره با بچه‌ها شروع به بازی کردم.

خاطره‌ای از شهید سید علی ابراهیمی
راوی: سمیه ابراهیمی، دختر شهید